

عیدی

■ ناصر کشاورز

مهمان ما هر سال
داداش بابا بود
او اوّل نوروز
در خانه‌ی ما بود

○
از راه می آمد
با یک لباس نو

عیدی به من می داد
یک اسکناس نو

○
اما عموجان حیف!
رفته به جایی دور
شد عیدی ام امسال
خرج سفر با تور!



شعر

آجیل عید

■ کبری بابایی

مادرم ظرف آجیل‌ها را
در کنار عمو می گذارد
حیف از این پسته‌ها، چون عموجان
جز دوتا نصفه دندان ندارد

○
من خودم می کشم زحمتش را
می خورم پسته و مغز بادام
چون عمویم فقط کشمشی را
میچ میچ می جود خیلی آرام



دایی بی حواس

■ طیبه شامانی

دایی حواسش پرت پرت است
بیچاره خیلی کار دارد
او عیدی من را همیشه
در خانه‌اش جا می گذارد

○
امسال او در عید نوروز
مهمان ما شد سال تحویل
می خورد با لذت دو لپّی
شیرینی و چایی و آجیل

○
او گشت توی جیب خود را
دنبال پول اسکناسی
یک دفعه زد توی سرش گفت:
ای وای، امان از بی حواسی

○ تصویرگر: سحر حقگو





داستان

طاهره ایبد

قصه ششم

شکست شان بیزیم

پایش روی سیم پهن شد. ترسید. فریاد زد: «خطر! خطر! به من حمله بیز!»

پشه‌ها دورش جمع شدند. کله‌گنده گفت: «این جا که کسی نبیز!»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «خُل شده بیزی؟»

ریزه‌میزه سرش را بلند کرد و گفت: «خل نبیز...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که قطره‌ای روی سر کله‌گنده چکید. کله‌گنده فریاد زد: «راست می‌بیزه! حمله بیز!»

باران گرفت. پشه‌ها به عمر پشه‌ای‌شان باران ندیده

بیزیزپشه‌ها دنبال چاله‌ی آب می‌گشتند تا توی آن بازی کنند. همه‌ی چاله‌ها خشک بود. کله‌گنده گفت: «افراد! فایده نداشته بیز.»

پریدند بالا و روی یک سیم برق نشستند. ناگهان ابرهای سیاه روی خورشید را پوشاندند. هوا تاریک شد. بیزیزها تعجب کردند. ریزه‌میزه گفت: «وقتی الآن روز بیز، چرا شب بیز؟»

لپ‌قرمزی گفت: «خب بعد از روز، شب بیز.»

ریزه‌میزه زل زده بود به ابرها. ناگهان قطره‌ای باران روی سرش افتاد. ریزه‌میزه ولو شد روی سیم. دست و



بودند. خیلی ترسیدند. هر کدام یک طرف پریدند.
 ریزه‌میزه گفت: «چی به ما پرت می‌بیزن؟»
 لپ‌قرمزی گفت: «چی کار بیزیم؟»
 دماغ‌نیزه‌ای گفت: «حسابشان را بی‌بیزیم!»
 به آسمان نگاه کرد. باران تند تند می‌بارید. کله‌گنده
 گفت: «خرطوم‌ها آماده بیز! از خودمان دفاع می‌بیزیم!»
 شل‌وول که حوصله‌ی جنگیدن نداشت، گفت: «ولشان
 بی‌بیزید! فرار بیزیم!»
 بال‌هایش را کج کرد و به طرف زمین شیرجه زد.
 هر کدام از بیزیزها، قطره‌ی بارانی را نشانه گرفت و با
 خرطوم تیزش به آن حمله کرد. بیزیزها چپ و راست و
 بالا و پایین می‌رفتند و ویزوویز می‌کردند. قطره‌های باران
 زیاد بود. بیزیزها نفس نفس می‌زدند و به آن‌ها نیش و
 کله‌می‌زدند.
 مدتی که گذشت، باران بند آمد. لپ‌قرمزی با
 خوش حالی فریاد زد: «عقب نشینی بیزیدن! ترس بیزیدن!»
 بیزیزها خسته، روی سیم برق نشستند. یک‌دفعه
 لپ‌قرمزی گفت: «شل‌وول کجا بیز؟»
 ریزه‌میزه با ترس گفت: «یک بلایی سرش آمده بیز!»
 دماغ‌نیزه‌ای گفت: «شاید اسیرش بیزیدن!»
 کله‌گنده به سمت ابرها پرید و گفت: «افراد! نجاتش
 بی‌بیزیم.»
 بیزیزها دنبالش پریدند. کله‌گنده دور و بر را نگاه کرد.
 هیچ خبری از شل‌وول نبود. فریاد زد: «شل‌وول کجا
 بیزی؟»
 جوابی نیامد. کله‌گنده گفت: «دنبالش می‌بیزیم!»
 تا جایی که توانستند بالا رفتند و دوروبر ابرها را گشتند
 و داد زدند: «شل‌وول کجا بیزی؟»

او را ندیدند. ریزه‌میزه گفت: «شاید زخمی شده بیز،
 افتاده بیز.»
 بیزیزها به سمت زمین پرواز کردند و داد زدند:
 «شل‌وول جواب بی‌بیز!»
 یک‌دفعه صدایی شنیدند: «این جا بیزم!»
 ردّ صدا را گرفتند. پایین که آمدند، شل‌وول را دیدند
 که توی یک چاله، آب بازی می‌کرد. کله‌گنده پس‌کله‌ی
 شل‌وول زد و گفت: «فرار بیزیدی؟!»
 شل‌وول به روی خودش نیاورد. با پاهایش روی آب
 کوبید و روی بیزیزها، آب پاشید و گفت: «آب، پیدا
 بیزیدم! خیلی خوب بیز!»
 ریزه‌میزه هم خوشش آمد. پرید توی آب. کله‌گنده
 گفت: «این جا که خشک بیز. چرا حالا تر بیز!»
 دوباره باران گرفت. پشه‌ها جا خوردند. زل زدند به
 قطره‌هایی که توی چاله می‌چکیدند. دماغ‌نیزه‌ای با تعجب
 به آسمان نگاه کرد و گفت: «دوباره حمله بیزیدن!»
 کله‌گنده و بقیه‌ی بیزیزها هم به آسمان نگاه کردند.
 باران روی سر آن‌ها و توی چاله می‌چکید. شل‌وول و
 ریزه‌میزه فریاد زدند: «بازی بی‌بیزید! بازی بی‌بیزید!»
 کله‌گنده گفت: «افراد! این‌ها، دشمن نبیزیدن! به ما
 چاله‌ی آب داده بیزن!»
 ریزه‌میزه بالا و پایین پرید و گفت: «دوست بیزن!
 دوست بیزن!»
 شیرجه زد روی آب. لپ‌قرمزی و دماغ‌نیزه‌ای هم،
 دست‌هایشان را جلو کشیدند و ویزوویزکنان توی آب
 پریدند.

چه جوری این جوری شد
علی اکبر زین العابدین

چه کسی خوش فطرت است؟

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

هم بنویسم. می‌دانم هر صدایی که از دهان ما بیرون می‌آید، شکلی دارد. وقتی صدای «خ» را می‌شنوم سریع شکل آن به ذهنم می‌آید. من موقع نوشتن کلمه‌ها به صداهای آن‌ها دقت می‌کنم.

قدیم‌ها

از همان قدیم‌ها هم آدم‌ها الفبایی برای خودشان داشتند که به کمک آن‌ها می‌نوشتند؛ ولی این الفبا با الفبای امروزی خیلی فرق داشت. الفبای آن‌ها جوری بود که واژه‌ها شبیه شکل آن چیزی بودند که می‌نوشتند. الفبای آن‌ها شبیه نقاشی بود. البته نقاشی‌های کوچک؛ مثل علامت‌های راهنمایی و رانندگی یا علامت رستوران‌ها.



قدیمی‌ها اگر خطی موج‌دار می‌کشیدند به معنی آب بود.



یا این تصویر یعنی دویدن و با سرعت حرکت کردن. شاید باور نکنید اما قدیمی‌ها با همین کلمات می‌نوشتند.

الآن

خ

ما به پدر بزرگ می‌گوییم باباجون. وقتی باباجون دیکته می‌گوید من هیچ واژه‌ای را اشتباه نمی‌نویسم. چون وقتی به حرف‌هایی می‌رسم که تشدید دارد، او آن قدر تشدید را محکم تلفظ

می‌کند که انگار دارد می‌گوید توی سر کلمه. برای همین من حتماً تشدید را می‌گذارم. یا اگر کلمه‌ای جدا نوشته شود او کلمه را با فاصله‌ی زیاد می‌خواند. مثلاً اگر بخواهد بگوید «خوش حال» وقتی «خوش» را می‌گوید یک مکث طولانی می‌کند و بعد می‌گوید: «حال». او آن قدر مکشش را کش می‌دهد که آدم می‌تواند در این فاصله یک بستنی میوه‌ای را تا آخر بخورد! من از این جور املا گفتن باباجون خنده‌ام می‌گیرد. او دلش نمی‌آید که من هیچ کلمه‌ای را اشتباه بنویسم. ولی مادرم از آشپزخانه داد می‌زند: «باباجون! لطفاً مکش نکن. خودت باید درست بنویسد.»

تازگی چیز جالبی فهمیده‌ام: الفبای فارسی سی و دو حرف دارد، ولی با همین سی و دو حرف می‌توانم چند هزار کلمه بنویسم. شاید هم چند میلیون. این واقعاً جالب است. بعضی کلمه‌ها توی کتاب فارسی نیست؛ اما من می‌توانم آن‌ها را





قدیمی‌ها یک خطی داشتند که به آن خط میخی می‌گفتند؛ چون شکل کلمات مثل میخ بود.



آن‌ها گاهی دو شکل را کنار هم می‌کشیدند تا یک کلمه تازه بسازند. مثلاً اگر ما بخواهیم ادای آن‌ها را در آوریم می‌توانیم شکل یک خر را در کنار یک ساز چنگ بکشیم. این جوری نوشته‌ایم خرچنگ. بعضی از مردم قدیم از بالا به پایین می‌نوشتند، بعضی هم مثل ما از راست به چپ یا از چپ به راست. آن‌ها به جای سی و دو حرف، هشتصد حرف الفبا داشتند.

قدیم‌ترها

اولین انسان‌هایی که روی زمین زندگی می‌کردند، اصلاً هیچ کلمه و حرفی نداشتند که با آن بنویسند. حتی بلد نبودند به خوبی صحبت کنند. آن‌ها به جای صحبت کردن با کلمات، صداهای عجیب و غریب از خودشان در می‌آوردند. اما خیلی دلشان می‌خواست که چیزی هم بنویسند. آن‌ها روی چوب‌ها خط‌هایی می‌کشیدند. به این‌ها می‌گفتند چوب خط. هر روز که خورشید پشت کوه‌ها می‌رفت، یک خط روی آن می‌کشیدند. اگر سه تا خط می‌شد، یعنی سه روز گذشته بود. چون آن‌ها بلد نبودند بنویسند.



آن‌ها که در غارها زندگی می‌کردند، نقاشی و خط‌شان یکی بود. پدر خانواده می‌رفت و یک بز کوهی شکار می‌کرد. بعد که به خانه بر می‌گشت شکل بز کوهی را روی دیوار غار می‌کشید. او با این کار خاطراتش را می‌نوشت. یک وقت هم دو تا بز می‌کشید؛ یعنی امروز دو تا بز شکار کردم.

- به نظر تو در آینده، خط‌ها چگونه خواهند بود؟ درباره‌ی آن‌ها بنویس.
- این جا شکل آن‌ها را نقاشی کن و کارهایت را برای ما بفرست.

بعداً

شکل‌های چهارگوش

یادتان هست با دایره و مثلث شکل‌های جالبی ساختیم؟ حالا می‌خواهیم با مربع یا مربع‌های مختلف بسازیم. برای انجام این کار به کاغذهای رنگی، چسب، قیچی، مداد یا ماژیک رنگی نیاز است.

با کاغذهای رنگی، مربع‌هایی در اندازه‌های مختلف برش دهید. بعد با تا کردن و برش دادن و روی هم قرار دادن مربع‌ها، شکل‌های مختلف بسازید.

حالا ببینید به چه شکلی شبیه شد. با استفاده از کاغذهای رنگی، ماژیک و مداد رنگی چیزهایی به شکل اضافه کنید و روی آن بچسبانید تا شکل، کامل شود.

بعضی از آن‌ها را می‌توانید روی سطحی بچسبانید؛ می‌توانید پرنده‌ها را روی چند چوب بستنی بچسبانید یا با نخ آویزان کنید.

طراح: فاطمه رادپور
اجرا: زهرا هوشیار
عکاس: اعظم لاریجانی

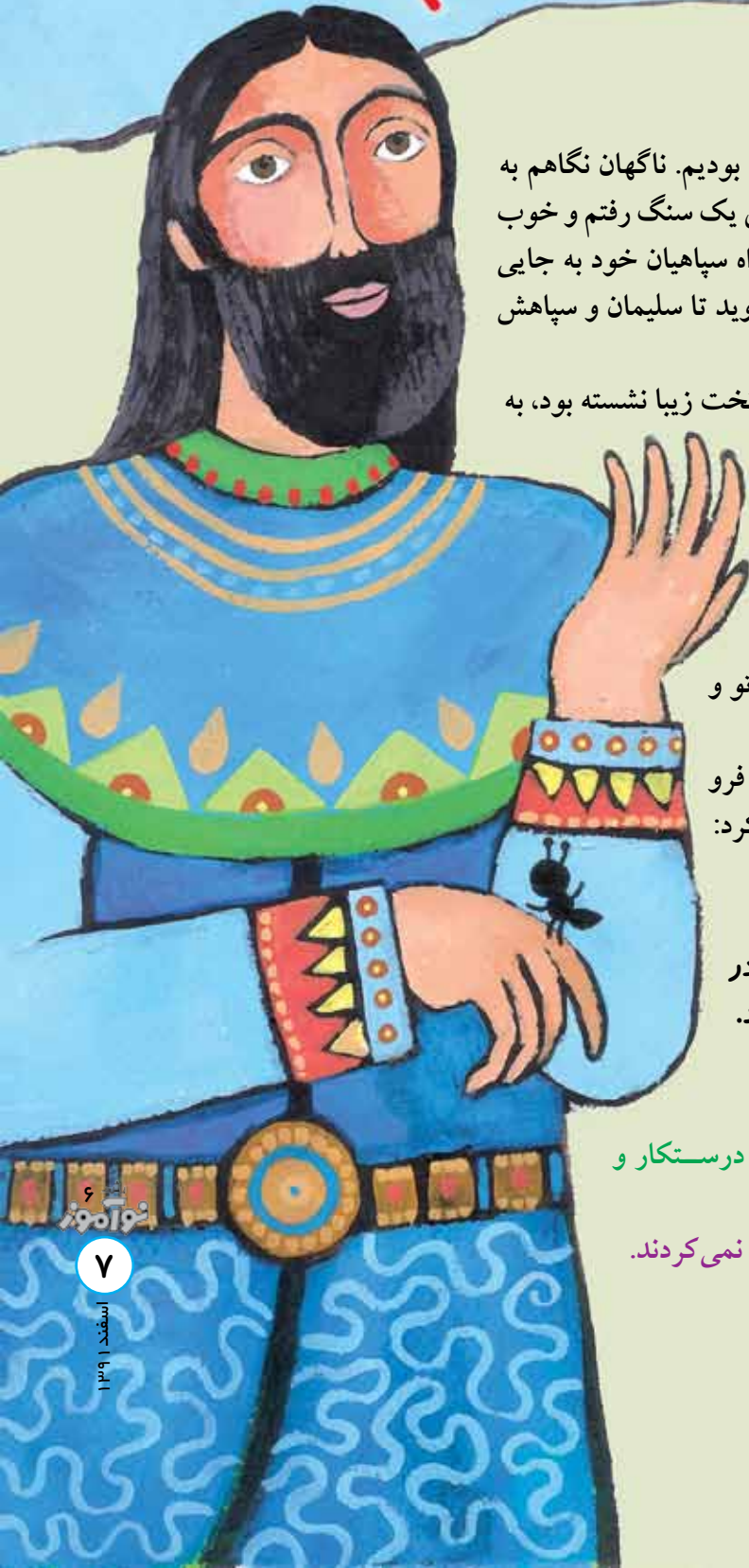


من یک

مورچه هستم

ماجراهای آسمانی

مجید ملامحمدی



یک روز من و چند تا از مورچه‌ها از لانه مان بیرون آمده بودیم. ناگهان نگاهم به اسب سواران زیادی افتاد که به طرف ما می‌آمدند. من بالای یک سنگ رفتم و خوب نگاهشان کردم. حضرت سلیمان (ع) بود که داشت همراه سپاهیان خود به جایی می‌رفت. من داد زدم: «آهای مورچه‌ها به لانه‌های خود بروید تا سلیمان و سپاهش شما را لگد نکنند.»

اسب‌ها ایستادند. حضرت سلیمان (ع) که بر روی یک تخت زیبا نشسته بود، به من خندید. بعد سرش را جلو آورد و گفت: «آیا نمی‌دانی که من پیامبر خدا هستم و به کسی ظلم نمی‌کنم؟»
من گفتم: «آری می‌دانم!»
او گفت: «پس چرا به مورچگان گفתי از سر راهم کنار بروند؟»

من گفتم: «ترسیدم آن‌ها بادیدن شکوه و عظمت تو و سپاهیان خداوند را از یاد ببرند!»
حضرت سلیمان (ع) با مهربانی نگاهم کرد و در فکر فرو رفت. او آن روز خدای بزرگ را به خاطر چند چیز شکر کرد:
به خاطر نعمت‌های فراوانش،
به خاطر آن که بلد بود با حیوانات حرف بزند و
به خاطر آن که باد و رعد و برق و همه‌ی حیوانات در خدمت او بودند و او هر چه می‌گفت آن‌ها انجام می‌دادند.

خدایا من نمی‌دانم چرا بعضی از آدم‌ها ظالم هستند!
کاش همه‌ی آن‌ها مثل حضرت سلیمان (ع) مهربان و درستکار و شکرگزار بودند!
آن وقت آزارشان به هیچ کس نمی‌رسید و به کسی ستم نمی‌کردند.

داستان

ماجرای لاک پشت و میمون

مژگان کلهر

میمون و لاک پشت می خواستند برای دوستشان خرگوشک سوپ درست کنند. خرگوشک حسابی سرما خورده بود و نمی توانست از خانه بیرون بیاید.

میمون داشت سوپ را هم می زد. لاک پشت کمی عقب رفت و گفت: «وای خیلی گرمه.» بعد زیر سایه درختی مشغول چرت زدن شد.

میمون گفت: «کمی سبزی لازم دارم.»
لاک پشت از توی لاکش گفت: «سبزی آوردنش با تو، هم زدنش با من.»

تصویرگر: عاطفه شمیمی راد



میمون رفت و سبزی آورد؛ اما لاک پشت از جایش تکان نخورد.
 بعد میمون گفت: «کمی هویج و سیب زمینی لازم دارم.»
 لاک پشت خمیازه‌ای کشید و گفت: «هویج پیدا کردنش با تو، آوردنش با من.»
 میمون هویج و سیب زمینی هم آورد؛ اما لاک پشت از جایش تکان نخورد. میمون
 سوپ را هم زد و هم زد و هم عرق ریخت. بعد کمی از آن چشید و گفت: «خب. آماده
 شد. بیا دیگ را بردار، خرگوشک منتظر است.»
 لاک پشت دست‌ها و سرش را کش و قوسی داد و گفت: «من خیلی آرام راه می‌روم، تا برسم به
 خانه‌ی خرگوشک، سوپ سرد می‌شود. بُردنش با تو، ریختنش توی ظرف با من.»
 میمون پوف پوفی کرد. دیگ را برداشت و راه افتاد. به خانه خرگوشک که رسید، کمی از سوپ
 را ریخت توی بشقاب و گذاشت جلوی خرگوشک. کمی هم برای خودش ریخت.
 همین موقع در باز شد و لاک پشت سرش را آورد تو. بعد خندید و گفت: «به‌به!
 تنهایی می‌خورید؟»

میمون اخم کرد. لاک پشت خودش را به دیگ رساند و کمی بو کشید.
 گفت: «چه بویی! چه رنگ و رویی! چه کیفی می‌دهد
 سوپ را بخوری و زیر درخت چرت بزنی.»
 میمون دیگ را از جلوی لاک پشت
 برداشت و گفت: «خوردنش با ما، چرت
 زدنش با تو!»

بعد قاشق پر از سوپ را توی
 دهانش خالی کرد. خرگوشک
 هم کمی خورد و گفت: «خیلی
 خوشمزه است.»
 لاک پشت که دهانش حسابی
 آب افتاده بود، گفت: «خب! شستن
 ظرف‌ها با من.»
 میمون لبخندی زد و گفت: «این شد
 یک چیزی.» بعد بشقابی سوپ جلوی
 لاک پشت گذاشت.

لطیفه

لطفاً آخم نکنید
علی گودرزی



مشتری: «آقا! یک مگس توی سوپ من است!»
پیش خدمت: «نگران نباشید، عنکبوتی که توی نانتان هست آن را می‌گیرد!»



معلم: بهرام! چرا کتاب ریاضی‌ات را گاز می‌زنی؟
بهرام: «خودتان گفتید مثل عسل شیرین است!»



علی به دوستش: «می‌دانی چه چیز هشت پا بودن سخت است؟»
این که هر بار قبل از غذا باید هشت تا دست را بشویی!



معلم: «رضا بگو ببینم:
اگر ۵ تا سیب روی
میز داشته باشی و بغل
دستی‌ات ۲ تا را بردارد،
چی داریم؟»
رضا: «دعوا!»

داستان من
عبدالهادی عمرانی



انتخاب جمله‌ها

حالا فرض کن با کسی مشکلی پیدا کرده‌ای
ومی خواهی با او گفتگو کنی.

جملات خود را با چه کلمه‌ای شروع می‌کنی؟
● من ● تو

هر جمله‌ی شما به او پیام می‌دهد. هدف خود را از
این پیام‌ها انتخاب کن:

- حلّ مشکل پیش آمده
- خنک شدن دل خودم
- بیان احساس خودم
- بیان نیاز خودم
- تلافی کردن اشتباهات او
- هم‌فکری برای پیدا کردن راه‌حل

با خودت در مورد هر کدام از این هدف‌ها، گفتگو
کن. خوبی‌ها و بدی‌های هر یک را در نظر بگیر.
«ما همیشه برای جمله‌هایمان حقّ انتخاب داریم.»

دوتا از دوستانم بر سر موضوعی با هم دعوا
می‌کردند.

اولی می‌گفت: «تو عصبانی‌ام کردی. تو همیشه
این کار را می‌کنی. تو می‌خواستی من را اذیت کنی.
تو کار بدی کردی. تو...»

دومی می‌گفت: «من عصبانی هستم. من از این
وضع خسته شده‌ام. من فکر می‌کنم برایت ارزش
ندارم. لطفاً به من بی‌احترامی نکن. من از توهین
متنفرم. من...»

* به نظر شما تفاوت مهمّ حرف‌های این دو نفر در
چیست؟

اگر مقابل نفر اول بودی، بعد از شنیدن حرف‌هایش
چه احساسی پیدا می‌کردی؟

بعد چه کار می‌کردی؟

* در مقابل نفر دوم چه احساسی پیدا می‌کردی؟
چه رفتاری می‌کردی؟

گردو

■ مہری ماہوتی

سبز بود و قلقلی
بچہ گردوی قشنگ
از سر شاخہ پرید
خورد با سر روی سنگ



یک کلاغ گشنہ گفت
این صدا مشکوک بود
نوک زد و با غصہ رفت
این یکی ہم پوک بود

کلاغ پوک

■ سعیدہ موسوی زادہ

گردوی کلہ پوکی
قل خورد زیر پایم
بالا پرید و پایین
چرخید ہی برایم



مانند لُپ لُپ آن را
من از وسط شکستم
تویش نبود چیزی
آن را دوبارہ بستم

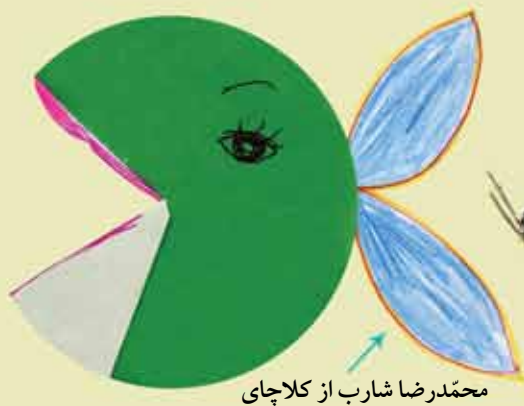
شعر



کارهای خوب شما
عکاس: اعظم لاریجانی

کار دستنی‌های رسیده

این کار دستنی‌ها بعضی از کارهای قشنگی است که شما برای ما فرستاده‌اید. چه قدر خوب است که با استفاده از فکر خودتان در کار دستنی‌ها تغییراتی بدهید. منتظر کارهای خوب بعدی شما هستیم.



سرگرمی

شیوا حریری

پیام سبزه کجاست؟

زمین در حال سبز شدن است و کم کم گل‌ها هم سردر می‌آورند. طبیعت با ما حرف می‌زند. مثل این چمن‌ها که انگار لابه‌لایشان چیزی نوشته شده است. به این سؤال‌ها جواب بده و حرف اول هر کلمه را در خانه‌های زیر بنویس. پیام سبزه در ستون اول جدول است.

۱. زمستان که می‌رود، آن را با خودش می‌برد. (۴ حرف)

۲. با آن آب می‌نوشیم. (۵ حرف)

۳. فرزند خورشید (۵ حرف)

۴. جانوری موذی (۳ حرف)

۵. خوردنی خوشمزه (۵ حرف)

۶. پرنده‌ی شانه‌به‌سر (۴ حرف)

۷. بالای سرمان است (۵ حرف)

۸. حرف دوازدهم الفبای فارسی

(۱ حرف)

رمز جدول:



یک آسمان پر از پرنده

چه قدر پرنده! این پرنده‌ها دو تا دو تا شبیه هم هستند و فقط یکی از پرنده‌ها با بقیه فرق دارد. آن‌ها را پیدا کن.

اگر به خواندن کتاب علاقه‌مندی، کتاب زیر را تهیه کن.



نام کتاب: چگونه می‌توانم با شکسته‌ای را درمان کرد؟
 مترجم: بهمن رستم‌آبادی
 ناشر: کانون پرورش فکری - ۱۳۹۱
 تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۲۹۷۲

خانواده‌ی ما

خواهر

علیرضا متولی

نمی‌فهمم یک نفر چند تا اسم باید داشته باشد. مادرم به خواهرش می‌گوید: «آجی!»

پدرم به خواهرش می‌گوید: «همشیره!»

اما من به خواهرم می‌گویم: «آجی!»

خودش می‌گوید: «آجی چیه؟ من نرگسم!»

دلم نمی‌خواهد اسمش را صدا کنم. همان آجی خوب است.

آجی من مهربان است. به من دیکته می‌گوید. برایم کاردستی

درست می‌کند. گاهی هم برایم آدامس و گل‌سَر می‌خرد.

موهایم را شانه می‌کند.

گاهی هم می‌گوید: «بیا از تو درس بگیرم.»

خوشم نمی‌آید از من درس بگیرد. می‌گویم:

«بریم پارک.» آجی می‌گوید: «به عالم درس دارم!»

اما با دوستش یک ساعت تلفنی حرف می‌زند و

حرص مرا در می‌آورد.

وقتی مادر می‌رود بیرون، غذای روی اجاق را

به آجی می‌سپرد. این جور وقت‌ها غذا

بوی سوختگی می‌دهد! آجی من کمی

فراموش کار است؛ اما نمره‌هایش همیشه

عالی است.



کیسه‌ی گندم

نه‌جان! و دست به کار شد. موموشی بدو بدو پیش مورچه‌ها برگشت و گفت: «اگر گندم‌ها را جمع کنید، به شما کیک می‌دهم.» و راه انباری را به مورچه‌ها نشان داد.

موموشی و مورچه‌ها گندم را جمع کردند. بعد موموشی مورچه‌ها را پیش نه‌موشه برد و گفت: «لطفاً همه را نخورید. یک تکه‌اش را لازم دارم.»

مورچه‌ها کیک خوردند و رفتند. موموشی از نه‌موشه تشکر کرد و تکه‌ی کیکش را به خانه برد. مامان موشه برگشته بود. موموشی گفت: «وقتی نبود، یکی روی کیسه پرید. یک عالمه گندم بیرون ریخت.»

مامان موشه اخم کرد و گفت: «خب؟»

موموشی گفت: «با دوست‌هایش همه را جمع کرد. فقط بلد نبود بند کیسه را ببندد.»

آن وقت کیک را به مامان موشه داد و گفت: «این را داد که او را ببخشی.»

مامان موشه خندید. موموشی گفت: «اگر یاد بگیرم گره بزنم، اجازه می‌دهی باز هم روی کیسه بپریم؟»

یک روز مامان موشه موموشی را به انباری برد. کیسه‌ی جدید گندم را نشان داد و گفت: «می‌روم بیرون کار دارم. روی این نپری‌ها!»

موموشی خیلی دلش می‌خواست روی کیسه بپرد. مامان موشه که رفت، موموشی روی کیسه پرید. کیسه نرم بود و موموشی خیلی خندید. ولی یک دفعه بند کیسه باز شد. یک عالمه گندم کف انباری ریخت.

موموشی تا لانه‌ی مورچه‌ها دوید. از یکی‌شان پرسید: «می‌آید گندم جمع کنیم؟»

مورچه گفت: «اگر جمع کنیم برای خودمان می‌پریم.»

موموشی فکر کرد و فکر کرد و بعد تا لانه‌ی نه‌موشه دوید. او را بوسید و گفت: «آمدم اتاقت را جارو کنم.» و دست به کار شد. نه‌موشه گفت: «خیر ببینی نه‌جان. من چه کار برایت بکنم؟»

موموشی گفت: «یک کیک بزرگ لازم دارم. برایم می‌پزی؟»

نه‌موشه خندید و گفت: «به روی چشم

